مادرم چی؟

نویسنده: عاقله سبحانی

تاریخ انتشار: 9 Mordad 2585 باستانی برابر با July 31, 2026 میلادی



هوا ابری و دلگیر بود. آخرین روز ماه دی، یکی از سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام فرا رسیده بود. زندگی برایم شبیه کابوسی شده بود که در آن امید، تبدیل به چراغی شده بود که روبه خاموشی می‌رفت. زخمهایی که در جامعه جسم و جانم را مجروح کرده بودند، به قدری عمیق بودند که مرا به سمت یک تصمیم‌گیری سخت هُل می‌دادند.

به آشپزخانه رفتم. مادرم برای ناهار قابلی‌پلو، غذای محلی افغانستان، می‌پخت. گفتم: «مادر، می‌روم کمی قدم بزنم. از هوا معلوم است که تا چند ساعت دیگر برف شدیدی می‌بارد.»

مادرم برگشت، چند لحظه به من نگاه کرد و آرام لبخند زد. پشت آن لبخند، غمی عمیق پنهان بود. قلبم لرزید. با خودم گفتم: «نکند مادرم از تصمیمی که گرفته‌ام، بو برده باشد؟». او به خوبی می‌دید که «دنیا» دخترش دیگر آن دختر شاد و شیطانی که با رؤیاهایش به هر سویی پر می‌کشید، نیست. سکوت این روزهایم بیشتر از هر چیز او را نگران کرده بود.

به اتاقم رفتم. کوت بارانی را که دوستانم برای تولدم هدیه داده بودند، پوشیدم. یک شال مشکی و یک شلوار جین لش هم به پا کردم. هنگام خداحافظی، نگاهی گذرا به خواهر کوچک و مادرم انداختم. مادرم با صدای خش دارو نگران گفت: «دخترم، زود برگرد، تا با هم ناهار بخوریم.»

با خودم فکر کردم اگر دیگر به خانه برنگردم، چه اتفاقی برایش می‌افتد؟ بغضم گرفت. نخواستم اشک‌هایم سرازیر شوند. با عجله از خانه بیرون شدم و پله‌ها را با سرعت پایین آمدم. نمی‌خواستم احساساتم جلوی رفتنم را بگیرند.

کوچه خلوت بود. ابرها آرام‌آرام تمام آسمان را می‌پوشاندند؛ انگار آسمان هم می‌خواست برای یک خداحافظی آماده شود. من توی افکار خود غرق بودم که ناگهان فهمیدم جلوی خانهٔ دوستم، مریم، رسیده‌ام. با خودم فکر کردم دیدن یک

دوست قدیمی چه حسی دارد؟ لازم بود قبل از خدا حافظی با زندگی، او را ببینم؟

در همین فکر بودم که دروازه باز شد. مادر مریم بیرون آمد و گفت: «سلام دخترم، آمده‌ای مریم را ببینی؟ ولی شانس نیاوردی؛ چند دقیقه پیش از خانه رفت. گفتم سلام منو بهش برسان. از هم خداحافظی کردیم.

قدم‌هایم سنگین شده بوند. چند بار ایستادم، نفس عمیقی کشیدم و دوباره راه افتادم.

از کوچهٔ قدیمی‌مان رد شدم. خیلی چیزها عوض شده بود. برف هم تازه شروع به باریدن کرده بود. آرام‌آرام می‌بارید و سردی دانه‌هایش را روی صورتم حس می‌کردم. برف روی زمین می‌نشست و چهرهٔ تازه‌ای به کوچه هدیه می‌داد. چند پسر بچه شادان و خندان در کوچه با هم برف‌بازی می‌کردند. من هم لبخند زدم و از کنارشان رد شدم. با خودم فکر کردم: اگر بزرگ شوند، باز هم این گونه خواهند خندید؟

این فکرها حس عجیبی در وجودم ایجاد کرده بود. انگار بدنم هم دیگر با من همراهی نمی‌کرد.

از کوچه خارج و وارد سرک (خیابان) شدم. آدم‌ها و موترها (ماشین‌ها) در رفت‌وآمد بودند و هرکس با حال‌وهوای خودش از کنار دیگری می‌گذشت. فقط نگاه می‌کردم و تازه متوجه شدم که ناخودآگاه لبخند می‌زنم.

با خودم گفتم: «این خیابان آن‌قدرها هم که من فکر می‌کردم بد نبود. هزار بار از آن عبور کرده بودم، اما هیچ‌وقت با این دقت به آن نگاه نکرده بودم.»

چند لحظه همان‌جا ایستادم. بعد آرام‌آرام از کنار جاده به سمت آخرین مقصدم راه افتادم. وسط جاده، جلوی مغازهٔ موبایل‌فروشی محله، دو پسر بچهٔ حدوداً پنج ـ شش ساله توجهم را جلب کردند.

یکی از آن‌ها کاپشن مشکی با خط‌های زرد پوشیده بود و کلاه بر سر داشت. دیگری لباس سیاه و سفید به تن داشت و سوار بایسکل (دوچرخه) بود.

پسری که دوچرخه نداشت، از پشت ویترین مغازه با دقت به گوشی‌ها نگاه می‌کرد و پسر دیگر، در حالی که کنار جاده ایستاده بود، او را تماشا می‌کرد.

پسر سوار بایسکل صدا زد: «شاهین، بیا. برف می‌بارد، زود باش.»

شاهین برگشت و گفت: «آرمین، صبر کن. بروم داخل مغازه سؤال کنم آیفون ۱۹ قیمتش چند است.»

این جمله را با صدایی بلند و لبخندی پر از امید گفت.

آرمین خندید و گفت: «عجله کن!»

همان لحظه به فکر فرو رفتم. مگر الان آیفون ۱۷ تازه رونمایی نشده است؟ مگر این بچه‌ها نمی‌دانند آیفون ۱۹ هنوز ساخته نشده؟

اما چیزی که بیشتر از همه توجهم را جلب کرد، ندانستن آن‌ها نبود؛ امیدی بود که در لبخندشان موج می‌زد.

لبخند زدم، جلو رفتم و گفتم: «پسرها، آیفون ۱۹ هنوز ساخته نشده است.»

شاهین گفت: «نه، فقط می‌خواهم قیمتش را بپرسم. می‌خواهم برای پدرم بخرم. امروز گوشی پدرم خاموش شده، فقط

می‌خواهم قیمتش را بپرسم.»

خواستم به او بگویم که این محله را خیلی‌ها «آخرین روستای کرج» می‌نامند؛ جایی که حتی آیفون ۱۳ هم به‌ندرت پیدا می‌شود، چه برسد به آیفون ۱۹ که هنوز اصلاً ساخته نشده است. اما حرفم در گلویم گیر کرد.

پرسیدم: «پدرت چرا گوشی‌اش خاموش شده؟»

گفت: «بدهکارهایش آمده بودند خانهٔ ما. با هم دعوا کردند و گوشی پدرم شکست. می‌خواهم برایش یکی بخرم. پدرم خیلی ایفون دوست دارد.»

با خودم گفتم: «خدای بزرگ، مگر می‌شود؟ این دو پسر با این سن کم، برای آرزویی که شاید هیچ‌وقت به آن نرسند، این‌همه امید داشته باشند؛ اما من، با بیست‌وچهار سال سن، آن‌قدر ناامید شده بودم که می‌خواستم به زندگی‌ام پایان بدهم.»

در همین فکر بودم که آرمین از دوچرخه‌اش پایین آمد و گفت: «شاهین،. بیا برویم قیمتش را بپرسیم.»

من هم گفتم: «آفرین، بروید قیمتش را بپرسید. حتماً یک روز برایش می‌خری.»

این دو پسر شاید چیز زیادی نداشتند، اما چیزی داشتند که آن روز من گمش کرده بودم؛ امید. هیچ نگرانی‌ای در چهره‌شان دیده نمی‌شد و با خیال‌های کودکانه‌شان قدم برمی‌داشتند.

دستم را داخل جیب کاپشنم بردم. آخرین تکهٔ بیسکویتی را که از صبح همراهم مانده بود، نصف کردم و به آنها دادم. به شاهین گفتم، من مطمئن هستم که تو روزی یک آیفون ۱۹ برای پدرت خواهی خرید. مواظب خودتان باشید.

از آن دو پسر جدا شدم. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که از پشت سر صدایی شنیدم.

«دخترخانم، وایسا!»

برگشتم. آرمین و شاهین دنبالم می‌آمدند.

آرمین، در حالی که روی دوچرخه نشسته بود، خندید و گفت: «طرفدار پرسپولیسی یا استقلال؟»

گفتم: «خودت؟»

گفت: «استقلال.»

لبخند زدم و گفتم: «پس من هم استقلال.»

لبخند زدم و به راهم ادامه دادم.

با خودم فکر می‌کردم: «آیا دیدن این دو پسر فقط یک تصادف بود؟ آیا خدا می‌خواست چیزی را به من نشان بدهد؟»

هنوز در این فکرها بودم که ناگهان صدای مهیب یک ترمزو ضربه‌ای سهمگین، و به دنبال ان فریاد مردم در خیابان و در همه جا پیچید.
بلافاصله برگشتم؛ انگار قلبم از تپش ایستاده بود. دقیقاً جلوی ماشین، دوچرخهٔ آرمین افتاده بود. از هر طرف مردم جمع می‌شدند. برای اولین بار، برای یک غریبه این‌قدر وحشت‌زده شده بودم. به سمت ماشین دویدم. جمعیت زیاد بود.

همه را کنار زدم. وقتی خودم را به ماشین رساندم، شیشهٔ جلو آغشته به خون بود و دوچرخه زیر سپر گیر کرده بود. قلبم فرو ریخت. با تمام توان به سمت شاهین دویدم و فریاد زدم: «آرمین کجاست؟» آن‌قدر ترسیده بودم که دیگر چشم‌هایم درست نمی‌دید. لحظه‌ای با دقت نگاه کردم؛ دیدم آرمین آنجا نیست. فقط یک بچه‌گربه از پشت دوچرخهٔ آرمین روی جاده افتاده بود. آرمین چند متر آن‌طرف‌تر ایستاده بود. دستش زخمی و پر از خون بود. بی‌اختیار او را در آغوش گرفتم.

گفتم:

«آرمین... خوبی؟»

نمی‌دانم چرا، اما تا آن روز هرگز چنین حسی را تجربه نکرده بودم. برای اولین بار، برای جان یک غریبه این‌قدر ترسیده بودم.

آرمین با صدایی لرزان فقط یک کلمه گفت:

«گربه‌ام...»

دور ما پر از آدم بود، اما انگار هیچ‌کدام را نمی‌دیدم. تمام نگاهم روی آرمین و شاهین مانده بود.

راننده، در حالی که نفس راحتی می‌کشید، گفت:

«خدا را شکر، به خیر گذشت.»

دو مرد جوان دوچرخه را از زیر ماشین بیرون کشیدند. کم‌کم جمعیت پراکنده شد و راننده هم رفت.

برف حالا تندتر از قبل می‌بارید. من، آرمین و شاهین بی‌حرکت وسط خیابان ایستاده بودیم و به بچه‌گربه‌ای نگاه می‌کردیم که بی‌جان روی آسفالت افتاده بود.

سکوت عجیبی میان ما افتاده بود.

آرام پرسیدم:

«گربه مال شما بود؟»

آرمین نگاهش را از روی گربه برنداشت و گفت:

«تازه پیدایش کرده بودم. مادرش را گم کرده بود. می‌خواستم کمکش کنم.»

بغض در صدایش موج می‌زد. همان چند کلمه کافی بود تا بفهمم در دل آن کودک چه می‌گذرد.

شاهین بی‌صدا اشک می‌ریخت.

من به آدم‌هایی نگاه می‌کردم که بی‌تفاوت از کنار ما رد می‌شدند؛ انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. همان لحظه با خودم گفتم:

«چرا ما آدم‌ها این‌قدر نسبت به جان موجودات روی زمین بی‌تفاوت شده‌ایم؟ اگر به جای این بچه‌گربه، فرزند یکی از

خودشان بود، باز هم همین‌قدر بی‌اعتنا از کنارش می‌گذشتند؟»

توی خانه در کنار سفره در حالتیکه سرم را پایین انداخته و قابلی‌پلوی مزه‌دار مادرم را می‌خوردم در فکر فرو رفته بودم که: اگر من رفته بودم، راحت شده بودم؛ ولی مادرم چی؟ خواهرم چی؟ دوستان و آشنایانم چی؟!